

نرم شد و گفت: «تو اولین غلام خدمتگزار من خواهی بود...»  
 سکوت کاملاً بین زن و شوهر حکمفرما شد. دوباره  
 همان لبخند بر چهره «پولیکی» نقش بست و بدن بال سخنانش  
 افزود:

... من خوب میدانم که چگونه باید با این گونه  
 اشخاص صحبت کرد. مثلاً در زمانی که من هنوز عشور  
 میپر داختم گاهی بین من و متصدی جمع آوری عشور کشمکش  
 و اختلافی روی میداد. کافی بود که فقط يك لحظه با او حرف  
 بزنم. در عرض همین مدت کوتاه با شیرین زبانی او را مثل  
 ابریشم نرم میکردم. ناگهان «آکولینا» پرسید:  
 - آیا پولی که تو باید از تاجر بگیری مبلغش زیاد  
 است؟

«پولیکی» بلحن آرامی گفت:

- یکهزاروپانصدروبل است.

«آکولینا» سرتکان داد و گفت:

- چه وقت حرکت میکنی؟

- خانم دستور داده است که فردا راه بیفتم و گفت:

«هراسبی را که دلت میخواهد بردار. بدو باطاق دفتر بیا و بعدهم بسلامت حرکت کن.»

«آکولینا» بلند شد و علامت صلیب کشید، آنگاه با صدای ملایمی که از پشت تیغه کسی نمی شنید در حالیکه آستین پیراهن شوهرش را گرفته بود گفت:

— خدارا شکر! «پولیکی»، انشاءالله خداوند یارتو باشد!... گوش بده، ترا بحضرت مسیح سوگند میدهم وقتی برای دریافت پول بشهر رفتی بتوالتماس میکنم (در حالیکه صلیب را میبوسید) برای من قسم بخور که حتی يك قطره هم شراب ننوشی.

شوهرش در جواب گفت:

— آیامن با اینهمه پول بمیخوارگی خواهم رفت و سپس بالبختی افزود: «دخترک چقدر قشنگ پیانو میزد! سبحان الله این نوازنده زیبا حتماً دختر خانم ارباب است. من صاف و بی حرکت مقابل خانم ایستاده بودم و دختر خانم پیانو میزد: او با پنجه های هنرمندش انسان را به عرش اعلی میبرد! روح را شکفته میساخت! ... بجان خودم بهوس افتادم که

بویکوشکا

ایکاش منہم پیانو بز نم، در این صورت محققاً پای او خواهم  
رسید... این چیزها برای من بیگانه نیست. راستی یک پیراهن  
تمیز برای فردا آماده کن.  
آنگاه زن و شوهر در نهایت خوشی در بستر آرمیدند.

www.KetabFarsi.com

# ۵

اتحادیه رؤسای خانواده کشاورزان ، جلوی اطاق دفتر ، با جنجال و هیاهو مشغول جرو بحث بودند . موضوع شوخی بردار نبود و تقریباً تمام موژیک ها در آنجا حضور داشتند ، در فاصله ای که «گورمیخائیلویچ» با خانم ارباب مذاکره میکرد ، سروصدای موژیک ها بلند تر و خشن تر شده بود . فریاد های خشن و دور گه ای که دمبدم بر اثر سکوت و آرامشی ممتد قطع میشد ، بهوا برمیخاست و مانند غرش امواج دریائی خشمگین ، تا پنجره های منزل خانم ارباب که دستخوش اضطرابی عصبی بود ، و شباهت به احساسی داشت که از مشاهده طوفان بانسان دست میدهد ، بگوش میرسید . ترس و ناراحتی بهم در آمیخته بود ، چنین بنظر میرسید که این سروصداها هر دم خشن تر و افزونتر میگردد

گوئی حادثه‌ای در شرف وقوع است، خانم پیش خود فکر  
میکرد:

مثل اینکه نمیتوانند بی سروصدا، با صلح و آرامش،  
بدون جر و بحث و داد و فریاد مانند مسیحیان خوب برادرانه  
این موضوع را حل کنند!

در آن واحد عدد زیادی با هم حرف میزدند ولی  
«فدور-رزون» نجار از همه بلندتر داد میکشید.

بحث بر سر خانواده‌هایی بود که فرزندان جوانشان  
از دو تن بیشتر نبود و طبعاً موضوع صحبت به «دوتلوف»ها  
کشیده شد. «دوتلوف» پیر که از پشت جمعیت سرش را بیرون  
آورده بود از خود دفاع میکرد. بسیاری از مطالب را میخواست  
در آن واحد صحبت کند و با حرارت زیاد سر و دست خود را  
تکان میداد و در حالیکه دست بریش بزی خود میکشید،  
دست و پای خود را گم کرده و حواسش پرت شده بود بقسمی که  
برای خود او مشکل میتوانست آنچه را که میگوید درک  
کند.

پسران و برادرزاده‌اش که همگی نوجوانانی زیبا بودند

در آنجا پشت سر او ایستاده بودند و «دوتلوف» پیر بازی لاشخور و جوجه‌های تازه سر از تخم در آورده را در نظر تجسم میکرد. در اینجا لاشخور همان «رزون» نجار بود، نه فقط (رزون) بلکه کلیه کسانی بودند که دوپسر جوان بلکه فرزند منحصر بفرد داشتند، بعبارت آخری از نظر او تمام کسانی که علیه (دوتلوف)ها بدخالت برخاسته بودند، حکم لاشخور را داشتند.

جریان قضیه از اینقرار بود: (دوتلوف) پیر درسی سال قبل برادری داشت که او را به سر بازی برده بودند. اکنون پیر مرد تقاضا داشت که چون برادرش بخدمت سر بازی رفته بود، خانواده او را از ردیف خانواده‌هایی که سه جوان مشمول دارند خارج کرده و در طبقه «دو جوانها» محسوب دارند و برای تعیین و اعزام سومین سر باز بین تمام خانواده - هائی که دو جوان دارند قرعه کشی شود. علاوه بر «دوتلوف»ها چهار خانواده دیگر دارای سه جوان بودند. لیکن یکی از این چهار خانوار خانواده کدخدا بود که مورد حمایت خانم ارباب قرار داشت. دومین خانواده در

آخرین دوره سر باز گیری یکتفر از جوانان خود را معرفی  
 و اعزام نموده بود بنا بر این معاف میشد. هر يك از دو  
 خانواده دیگر هم در همین دوره یکتفر سر باز معرفی کرده  
 بود: حتی یکی از خانواده‌های اخیر در این اجتماع حضور  
 نداشت و فقط در صف آخر جمعیت، همسر آن جوان با  
 حالتی تأثر انگیز و مغموم، بامیدواهی که شاید بخت یاری  
 کند و بنحوی نامعلوم این بلا از سرش رفع شود، ایستاده  
 بود؛ و حال آنکه دومین موژیک جوانی که برای سر باز گیری  
 معرفی شده بود، با اینکه فقیر نبود ره پوشی پاره بتن داشت  
 و با سر خمیده، ساکت و آرام به پلکان تکیه داده بود. فقط  
 ندره در فواصل معینی با دقت بکسی که از همه بلندتر حرف  
 میزد، خیره میشد و دوباره سرش را پائین میانداخت.  
 سراپای قیافه اش مبین بدبختی او بود.

«سن دوتلوف» پیرمردی بود که با وجود آشنائی  
 کمی که مردم به احوالش داشتند، مورد اعتماد عموم بود و  
 صدها بلکه هزاران روبل پول بدست او میسپردند. مردی  
 بود مرتب، آرامش طلب، خداپرست، متدین و آسوده.

خاطر و آرام بعلاوه تصدی تیول کلیسا را داشت و این خشم و عصبانیتی که باو دست داده بود برای همه تعجب آور بود. برعکس «رزون» نجار جوانی بود بلندقد، سیه چرده، عربده جو، دائم الخمر که برای مبارزه و مشاجره با هیئت رؤسای خانواده کشاورزان مانند نزاع با کارگران در بازار یا با ارباب بسیار چابک و ورزیده بود، او اکنون با تمام اندام بلند و غرش رعد آسای صدایش، و با هنر سخنانی خود ساکت و آرام بود و متصدی تیول کلیسا را که دمبدم صدایش بیشتر میگرفت و حواسش پریشانتر میشد فشار میداد.

بین سایر ناطقین، «گارامکا کوپیلوف» نامی بود جوان، خپله، با صورتی گردوسری چهار گوش و ریشی مجعد که از «رزون» چندسالی جوانتر بود و همیشه بالحنی قاطع حرف میزد، نفوذ و تسلط زیادی بر هیئت رؤسای خانواده ها داشت. بعد از او موژیک جوانی بود بنام «قدور منلیچنی» لاغر اندام، بلندقد، بارنگ زرد و ریشی تنک و چشمانی ریز که صفاوی مزاج و ذاتاً آدم خشنی بود. او همیشه جنبه بد



قضایا را می‌نگریست و غالباً هیئت رؤسای خانواده‌ها را با ملاحظات و پیشنهادات غیر منتظره و پرسشهای مبرم و آنی خود منحرف میساخت. این دو ناطق در کنار «رزون» ایستاده بودند.

دو نفر پر حرف هر لحظه خود را داخل جر و بحث میکردند. یکی بنام «کرایکوف» با چهره‌ای ساده و ریشی بلند و بور که پی‌درپی جمله «دوست عزیزم» را تکرار میکرد؛ دیگری مردکی کوتاه قد و ضعیف و لاغر اندام با صورتی همچون پرندگان بنام «جیکوف» که او نیز تکیه کلامش: «برادران من، بالاخره چنین نتیجه گرفته میشود.» بود و بهر کس میرسید بی آنکه تمیز دهد مسائل مذهبی بسیار پیش پا افتاده را برای او تعریف میکرد منتها آنچه میگفت سروته نداشت. این دو نفر گاه از «دوتلوف» و گاه از «رزون» طرفداری میکردند. ولی هیچکس کمترین توجهی به گفته‌هایشان نمیکرد. موژیکهای دیگری از همین نوع و با همین اوصاف و خصائل در آنجا وجود داشتند لیکن از این دو نفر میان جمعیت میدویدند و با صدائی بلندتر از سایرین

فریاد میکشیدند بطوریکه خانم ارباب را ترس و وحشت فرا میگرفت. مردم کمتر بحرفهای ایشان گوش میدادند. لیکن از بس فریاد و جنجال کرده بودند، رنگ صورتشان برافروخته شده بود و یکمرتبه هوس کردند جلوی زبانشان را رها کرده و هرچه بر آن جاری میشد، بگویند. در میان جمعیت، دسته‌های متعدد دیگری نیز دیده میشد؛ دسته‌های خاموش و افسرده دل، دسته دیگری ظاهرالصلاح و آراسته، دسته‌های خونسرد و بی قید و دسته دیگری نیز خجول و محجوب بودند. همچنین بین ایشان زنان جوانی وجود داشت که پشت سر موژیک‌ها ایستاده و هر یک چوبدستی کوتاهی بدست داشتند. اگر خداوند توفیق دهد در جای دیگر، درباره این زنان دوباره صحبت خواهم کرد.

جمعیت از اکثریت موژیک‌ها تشکیل میشد که مانند اینکه به کلیسا آمده باشند، بدانجا آمده بودند. اینها صحبت از کار و بار و زندگی داخلی و لحظات خوشی که برای چوب بری به جنگل میرفتند بمیان می‌آوردند و یا

ساکت و خاموش در انتظار پایان این هیاهو و قال و قیل بسر  
میردند .

همچنین افراد متمولی بین این جمعیت وجود داشت  
که هیئت مزبور نمیتوانست چیزی از آنان بگیرد و یا  
بآنها بدهد . یکی از این افراد ، «ارمیل» بود که صورتش  
برق میزد و موژیکها بسبب اشرفیهای طلایش او را «شکم-  
گنده» مینامیدند . دیگری بنام «استاروستین» که از چهره اش  
باطن و ضمیر قدرت طلبیش خوانده میشد . گوئی با تمام  
وجودش فریاد میکشید . میگفت :

— ممکن است بمن بگوئید که چه می خواهید؟ هیچکس  
حق ندارد بمن دست بزند ! من چهار پسر دارم و یکی از  
آنها هم بخدمت سر بازی نخواهد رفت !

عیبجویان و خرده گیرانی مانند « کوپیلوف » و  
«رزون» گاهگاهی باین افراد نیز حمله میکردند و اینان  
نیز بحملات آن افراد بآرامی و نرمش پاسخ میدادند و خود-  
را مصون از تعرض میدانستند .

— گرچه «دوتلوف» بازی با ده لاشخور و جوجه هارا

بخاطر آورد، ولی فرزندانش شباهتی به جوجه نداشتند، ابداً  
 تکان نمیخوردند، جیک جیک نمیکردند و با خیال آرام پشت  
 سر پدرشان ایستاده بودند. پسر بزرگتر بنام «ایگنا» تقریباً  
 سی و دو ساله و دومی بنام «واسیلی» مانند برادر بزرگتر خود  
 ازدواج کرده و بدرد سر بازی نمیخورد. سومی بنام «ایلیوشکا»  
 برادر زاده پیر مرد بود که بتازگی عروسی کرده بود و  
 رنگ چهره اش سپید و لباسی از پوست بسیار زیبا بر تن  
 داشت در آنجا حضور داشت و جلوی سورچی کالسکه پست  
 ایستاده بود و بجمعیت نگاه میکرد و با خونسردی مانند  
 کسیکه نسبت با آنچه میگذرد بیگانه است سرش را از زیر  
 کلاه میخاراند و حال آنکه جریان واقعه درست بشخص  
 او ارتباط داشت که لاشخور چشمگین شده بود.

یکی از حاضرین میگفت :

— پدر بزرگ من سر باز بوده است ، بنا بر این منم  
 با قرعه کشی مخالفم !... نه برادر، این معافیت قابل قبول  
 نیست و آنرا نمی پذیرند . و در آخرین دوره سر باز گیری  
 «میخائیلویچ» را گرفتند در حالی که هنوز عمویش زیر پرچم بود.

«دوتلوف» اعتراض کنان باو گفت :

— تو نه پدری داری و نه عموتی که به تزار خدمت کرده باشد و خودت هم آدمی هستی که نه بدردار باب میخوری و نه بدرد اتحادیه ، تو بجز میخوارگی هرگز کاری نکرده ای . فرزندان ت باید ترا ترک گفته باشند . چون کسی نمیتواند با تو زندگی کند ، اینست که دیگران را معرفی میکنی... مرا که می بینی مدت ده سال مأمور مخصوص پلیس بودم . تصدی امور چندین دهکده با من بود . دو بار هر چه داشتم ، یعنی تمام دار و ندارم را بر اثر آتش سوزی از دست دادم و از کسی استمداد نجستم . آنچه را که فعلاً در خانه دارا هستیم با وسائل شرافتمندانه وصلججویانه بدست آورده ایم . آیا شما خیال دارید مرا خانه خراب کنید ؟ برادرم را که در راه انجام وظیفه سر بازی جان سپرده است باز گردانید...

ولی ای هیئت ارتودکس مذهب ! همانطور که خداوند فرموده است باید عادلانه قضاوت کنید نه اینکه بگفته های دروغ و بر خلاف واقع یکتفر مست دائم الخمر گوش دهید !

« کوپیلوف » خطاب به « دوتلوف » گفت :

— تو از برادرت حرف میزنی ، اما باید بدانی که هیئت رؤسای خانواده‌ها او را برای خدمت سربازی تعیین نکردند بلکه اعمال زشت خود او بود که او را باها مجبور شدند او را بخدمت نظام اعزام کنند لذا این دلیلی نیست که تو بتوانی بتفع خود اقامه کنی و از آن بهره برگیری و یا از این طریق استمداد جوئی .

« کوپیلوف » هنوز حرف میزد ، « فدور ملنیچ » قد

بلند و زرد چهره جلورفت و با حالت خشن و گرفته‌ای گفت :  
— قضیه روشن است . او باها خدمت سربازی را مفید

میدانند و بعداً این وظیفه هیئت رؤسای خانواده هاست که ترتیب کار را بدهد و تعداد مشمولین را تکمیل کند .

اتحادیه فرزندان ترا تعیین کرده است اگر تو از این امر ناراضی هستی برو خدمت خانم واز او استدعا کن . کسی چه میداند؟

شاید خانم فرزند منحصر بفرد مرا بجای پسر تو بفرستد! ...  
و بالحن خشمناکی اضافه کرد : در اینصورت معنی قانون

همین است !

و با وضع تحقیر آمیزی دستش را پائین انداخت .  
«رومن لورو» که پسرش برای خدمت سر بازی تعیین  
شده بود سر بلند کرد و گفت:

- صحیح است ! صحیح است !

و با دلی مملو از کینه و بغض روی پله ای نشست .  
دیگر آنها با هم حرف نمیزدند مگر موژیکهای  
صف آخر که از کار و زندگی خود با یکدیگر صحبت  
میکردند ، لیکن بر حرفها ول کن معامله نبودند و نقش  
خود را فراموش نمیکردند . «جیکوف» میگفت :

- بله ، آقایان ارتودکس مذهب ! حقاً بایستی از  
روی مسیحیت کامل قضاوت کرد .

«خراپکوف» ساده دل و نیک نفس در حالیکه پوستین  
«دوتلوف» را میکشید گفت :

- دوست عزیزم ، باید از روی وجدان و با روحی  
پاک قضاوت کرد . این موضوع خواست ارباب است نه تصمیم  
هیئت و جمله «کوپیلوف» را تکرار کرد .  
دیگران میگفتند :

لئون تو لستوی

صحیح است! بسیار خوب!

«رزون» بصدای بلند، خطاب به «دوتلوف» گفت:  
- این مرد که مست که دروغ پردازی میکند کیست؟  
آیا تو پول مشروب مرا داده‌ای؟ یا پسر ت که باید او را از  
کنار کوچه‌ها جمع کرد؟ چه کسی مرا از میخوارگی  
سرزنش میکند؟...

باری، برادران. اگر می‌خواهید «دوتلوف»‌ها را معاف  
کنید، بایستی همین حالا نه فقط بین خانواده‌هایی که دو  
جوان دارند بلکه بدون شك بین کسانی که فقط يك پسر  
دارند، سومین نفر را تعیین و بخدمت سر بازی روانه نمود!  
آنگاه او بریش همه شما خواهد خندید.

صداهائی درهم و برهم میگفتند:

- باید سومین نفر را از «دوتلوف»‌ها تعیین کرد.  
اینهمه گفتگو بر سر چیست؟ صدای دیگری میگفت:  
محققاً بایستی بین خانواده‌هایی که سه جوان دارند قرعه کشی  
کرد! این تذکره‌های جروبحث را موقوف کرد ولی  
فوراً دوباره برای بشبهه افکندن مردم، مباحثه شروع شد.



«ایگنا» که «رزون» او را متهم کرده بود که باید از کنار کوچه‌ها جمع و جورش کرد، متقابلاً «رزون» را بخاطر دزدی ارهٔ یکنفر نجار دوره گرد و همچنین از اینکه سر و مغز زنش را کوفته و او را بحال اغما انداخته بود، ملامت و تقییح نمود.

«رزون» با خونسردی که خاص حالت مستی است، اعتراض کرد و گفت درست است که گاهی همسرش را کتک میزند ولی هیچوقت او را زیاده از حد نزده است. این توضیح موجب خندهٔ شدید حاضرین شد، اما وقتی خواست در خصوص اره صحبت کند ناگهان متوجه شد که حریف، با طرح این موضوع خواسته با او اهانت کرده و ناسزائی گفته باشد لذا بسرعت نزدیک «ایگنا» رفت و از او پرسید:

- چه کسی دزد است؟

«ایگنا»ی قوی پنجه بی آنکه کمترین لرزشی او را فرا گیرد، در حالیکه او نیز بسهم خود بطرف «رزون» پیش میرفت جواب داد:

- تو، بله تو دزدیده‌ای!

«روزن» فریاد زد :

— نه ، خودت دزدی !

بعد از اره موضوع دزدی است و سپس صحبت از کیسه جو و یک باغچه کلم و یک جنازه بمیان آمد . سرانجام هر دو موژیک ، با اتهاماتی وحشتناک بسرو جان یکدیگر افتادند بطوریکه اگر یک صدم اتهامات واقعیت میداشت بایستی فوراً آنها را به معادن برای اعمال شاقه فرستاد یا لااقل تبعیدشان کرد .

معهدا «دوتلوف» پیر با وسیله دیگری بدفاع پرداخت . صدای پسرش بگوش او نامطبوع بود لذا حرف او را برید و گفت :

— پسر ، گناه دارد ! من بتو امر میکنم که دیگر این موضوع را ول کن ! ...

بعد موضوع صحبت را تغییر داد و خواست ثابت کند که خانواده «سه جوان دار» به خانواده ای اطلاق میشود که آن سه نفر باهم برادر بوده و در یک خانه زندگی کنند و اگر جدا از یکدیگر زندگی کنند باز هم مشمول این

قانون کلی باشند. و با اشاره و حرکت دست و چشم، کدخدا را نشان میداد.

کدخدا لبخند ملایمی زد و سینه را صاف کرد و با اطوار و حرکات موژیک متولی دستی بریش خود کشید و گفت که ارادهٔ ارباب بر این تعلق گرفته که فرزندش سزاوار معاف شدن از خدمت سربازی است که او میخواست.

و اما دربارهٔ خانواده هائی که پسرانشان جدا از هم زندگی میکنند، «کوپیلوف» دلائل «دوتلوف» را رد کرد و خاطر نشان ساخت که طبق دستور ارباب سابق، فرزندان یک خانواده مجاز نبوده‌اند که جدا از هم زندگی کنند ولی امروز دیگر خیلی دیر شده است: «تابستان تمام شد، توت فرنگی‌ها خدا حافظ» اکنون بحث بر سر اینست که نگذاریم اولاد منحصر بفرد خانواده‌ها به خدمت سربازی بروند. چندتن از حاضرین که در این موضوع ذی‌نفع بودند تاسی به پر حرفها کرده و گفتند:

— جوانان خانواده‌ها از روی هوی و هوس خانسه خود را جدا کرده‌اند: بنابراین چرا اکنون باید آنها را

لئون تو لستوی

مضمحل و خانه خراب کرد ؟

«رزون» خطاب به «دوتلوف» گفت :

– اما تو اگر بخواهی، میتوانی یکتفر «عوض»

خریداری کنی ! وضع مالی تو چنین اجازه ای میدهد !

«دوتلوف» دوطرف پوستینش را روی هم انداخت و

به صف موژیکها باز گشت و باخشم گفت :

– احتمال میرود که تو پولهای مرا شمرده باشی !

ولی باید منتظر «اگورمیخائیلویچ» مباشی بمانیم. او تصمیم

نهایی خانم را ابلاغ خواهد کرد.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



عاقبت در همین لحظه « اگور میخائیلویچ » از خانه خانم ارباب خارج شد. کشاورزان یکی بعد از دیگری کلاه از سر برمیداشتند و هر قدر که مباشر نزدیکتر میشد عدد بیشتری کلاهها را از سر برمیداشتند؛ سرهائی که از بالای پیشانی، و جمجمه بی‌مو و یا سفید، خاکستری، سیاه، بور یا قهوه‌ای رنگ بود. کم کم سروصداها فرو می‌نشست تا یکباره همگی خاموش شدند.

« اگور میخائیلویچ » روی پلکان رفت و اشاره کرد که میخواهد صحبت کند. او با ردنگت بلند که دستپایش را بی‌اراده در جیب کرده و با کاسکت کارگری که تاروی چشم پائین کشیده بود و با حالتی تفرعن آمیز، پاها را از هم باز نموده و از فر از پلکان بر این چهره‌هائی که بطرف او برگشته

وغالباً پیر و چرو کیده وریشی بلند داشتند، مسلط مینمود،  
او در برابر این افراد، با اعتماد و اطمینان خاصی سخن  
میگفت و با آنچه که موقع صحبت در مقابل خانم داشت کاملاً  
متغایر بود :

– فرزندان من ! تصمیم خانم بر اینست که ایشان  
میل ندارند هیچیک از بردگان و مستخدمین شخصی خود را  
برای خدمت سربازی تعیین و اعزام دارند . با توجه باین  
امر ، هر کس دیگر را که خود شما تعیین کنید مورد قبول  
خانم است و هم او بسربازی خواهد رفت.... امروز ما باید  
سه نفر را انتخاب کنیم .

– محققاً همینطور است !

« اگور میخائیلویچ » به نطقش ادامه داد :

– در مورد دو نفر اول منهم با شما هم عقیده ام یعنی  
همان « خوروشین » و « میتیوخین » را که انتخاب کرده اید  
مورد تأیید است . گوئی این انتخاب از جانب خداوند  
بوده است !

– صحیح است !

— .... سومین نفر باید یا از خانواده «دوتلوف» باشد  
یا یکی از افراد خانواده هائی که دو پسر جوان دارند .  
نظر شما در این باره چیست ؟ چه عقیده دارید ؟  
جمعیت همه باهم فریاد زدند :

— از « دوتلوف » ها باید اعزام شود . خانواده  
«دوتلوف» از خانواده هائی است که سه پسر جوان دارند!  
کم کم دوباره سروصداها و داد و فریادها شروع شد  
و از نو موضوع باغچه کلم و اعمال بیشرمانه دیگر مطرح  
گردید .

از بیست سال قبل تا کنون، اداره املاک خانم ارباب  
بعده « اگورمیخائیلویچ » قرار داشت . وی مردی پخته ،  
باهوش و باتجربه بود . همانجا ایستاد و قریب یک ربع ساعت  
بداد و فریادها و حرفهای مردم گوش داد . ناگهان امر کرد  
تا همه ساکت شوند و به «دوتلوف» ها گفت که بین سه نفر  
جوان خانواده قرعه کشی کنند .

قرعهها آماده بود : « کراپکوف » آنها را در کلاهی  
ریخت و یکی از آنها را بیرون کشید : قرعه بنام « ایلیا »



برادرزاده «دوتلوف» بود. همگی خاموش شدند. «ایلیا»  
 با صدای مقطع ولرزانی فریاد کشید و پرسید:

— قرعه بنام من در آمد؟ نشان بده ببینم!

هیچکس دم نمیزد و همه سکوت را حفظ میکردند.

«اگور میخائیلویچ» دستور داد که فردای آنروز مخارج

سربازگیری را که بهر خانواده ای هفت کویک میرسید،

بیاورند و پس از اینکه اظهار داشت که کار پایان یافته است،

از رؤسای خانواده‌ها خواست که متفرق شوند. موژیک‌ها

در حالیکه کلاهشان را بر سر میگذاشتند، با سر و صدا

حرکت کردند و براه افتادند.

«اگور میخائیلویچ» همانطور که روی پلکان ایستاده

بود، کسانی را که میرفتند با چشم تعقیب میکرد. وقتی

«دوتلوف» های جوان از آنجا دور شدند، پیرمرد را که

همانجا بود نزد خود خواند و هر دو به اطاق دفتر

داخل شدند.

مباشراً در حالیکه روی صندلی راحتی نزدیک میز

می نشست، گفت:

— پیرمرد، من بحال تو رقت میبرم و دلم میسوزد.  
اکنون نوبت تو است. آیا خدمت سربازی برادر زاده‌ات  
را باز خرید میکنی؟ جواب بده، آری یا نه؟

پیرمرد بی آنکه جواب دهد نگاه معنی داری به  
«اگور» افکند. «اگور» در جواب این نگاه گفت:

— خودت را بکوچه علی چپ نزن!

پیرمرد پاسخ داد:

— اگور میخائیلویچ، من خیلی دلم میخواد که آنرا  
باز خرید کنم ولی با کدام پول؟ ما در این تابستان دواسب  
از دست داده‌ایم. بعداً هم برای برادر زاده‌ام جشن عروسی  
گرفته‌ام. . . . بدون تردید چون ما شرافتمندانه زندگی  
میکنیم، از این رو باید این بلا سر ما فرود آید!

و در حالیکه به «رزون» فکر میکرد، گفت: «او باد

دلش را میزند!»

«اگور میخائیلویچ» دسپتس را روی پیشانی نهاد و

خمیازه‌ای کشید و دوباره اینکار را تکرار کرد. او میل

زیادی به‌چای داشت و میخواست چایش را بنوشد، لذا رو به

پیر مرد کرد و گفت :

- پیر مرد ! در زیر زمین خانهات جستجو کن شاید چند صد روبلی در آنجا پیدا کنی . من تعهد میکنم که «عوض» خوبی برای برادرزادهات خریداری کنم . دیروز جوانی را دیدم که داوطلب اینکار بود .

«دوتلوف» پرسید :

- در پایتخت؟ او مسلماً بدینوسیله بشهر خود خواهد رفت.

- بهر حال آیا حاضر به خریداری هستی ؟

- اوه ! از خدا میخواهم ! چه بهتر از این ! ولی خدا

شاهد است که ...

«ا گور میخائیلویچ» باقیافهای عبوس و جدی حرف

اورا قطع کرد و گفت :

- بسیار خوب، پیر مرد، گوش کن ! مبادا «ایلیوشکا»

(مقصود همان ایلیا است) بلائی سر خود بیاورد و اقدامی

علیه خود بکند . در اینصورت تو مسئول خواهی بود !

بمحض اینکه امروز یا فردا بدنبالش فرستادم باید بدون

کمترین تأخیر حاضر شود . تو مسئولیت داری که او را

سحیح وسالم همراه خود بیاوری . تو در اینمورد جوابگو خواهی بود. چنانچه بدبختانه حادثه‌ای برای او اتفاق بیفتد، من پسر ارشد ترا خواهم گرفت تا بسر بازی بفرستم، میشنوی؟  
- «اگور میخائیلویچ» آیا اتفاقاً نمیتوان یکی از جوانان خانواده هائی که دو فرزند جوان دارند، بسر بازی فرستاد؟....

آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت افزود: این عمل تحریک آمیز است، که بر ادرم در حینی که سر باز بوده چشم از جهان پوشیده و حالا پسرش را به سر بازی بفرستند، بچه دلیل من باید یک چنین ظلم و بیداد گری را تحمل کنم؟  
او این جملات را تقریباً با چشمانی اشکبار میگفت و چیزی نمانده بود که خود را روی پاهای مباشر بیندازد.  
مباشر میگفت:

- برو، برو! هیچ کاری نمیتوان کرد! حکم قانون است! ایلوشکارا مراقب باش، تو مسئولیت او را بعهده داری!  
«دوتلوف» در حالیکه چوب دستی خود را روی زمین میزد، بخانه بازگشت.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



صبح روز بعد، مقابل خانه بردگان، گاری کوچکی که معمولاً مباشر با آن سفر میرفت، ایستاده بود. اسبی باین گاری بسته شده بود که من نمیدانم چرا آنرا «بارابان» (بمعنای طبل و دهل - مترجم) مینامیدند.

«آنیوتکا» دختر ارشد «پولیکوشکا» باوجود باران توأم باتگرگ و باوجود باد سردی که میوزید، باپای برهنه دهانه اسب را بایکدست گرفته بود و خود را تا سرحد امکان از کله حیوان دور نگاه میداشت و پیدا بود که از «بارابان» فوق العاده وحشت دارد، و بادست دیگرش نیم تنه زرد مایل به سبزی را که تمام افراد خانواده از آن بعنوان پوستین استفاده میکردند و درعین حال بجای روسری، قالی و پالتو برای «پولیکئی» و بسیار چیزهای دیگر بکار میرفت، نگاه

داشته بود.

در آلونک مسکونی «پولیکی» جنب و جوشی برپا بود. هوا هنوز تاریک بود. باران از پنجره‌ای که با کاغذ چسبانده شده بود، به آلونک نفوذ میکرد و سپیدهٔ سحری از میان باران بزحمت پدیدار میشد. «آکولینا» لحظه‌ای آشپزخانه و فرزندان‌ش را رها کرد: بچه‌های کوچکتر هنوز در بستر بودند و از سرما میلرزیدند. لحاف از رویشان برداشته شده بود تا ملجائی برای پدرشان از سرمای بین راه باشد و بجای آن روسری پشمی مادرشان بروی آنها افتاده بود. «آکولینا» بشوهرش پرداخت و دست بکار آماده کردن او برای سفر شد. پیراهن تمیزی آماده کرده بود و کفشهای مندرس و سوراخ او که بقول مشهور نه رویه داشت و نه زیره، بیش از هر چیز او را نگران میساخت. زن فداکار جوراب پشمی منحصر بفرد خود را از پا در آورد و آنرا بشوهرش داد. سپس پارچهٔ پشمین و نرمی که مخصوص اسب و در اصطبل افتاده بود و پولیکی سه روز قبل آنرا یافته و اکنون در بهترین نقطهٔ آلونک گسترده شده بود، برداشت و با ابتکار

خاصی سوراخهای کفش را با آن گرفت تا پای شوهرش از رطوبت مصون باشد و آب بداخل کفش نفوذ نکند.

« پولیکی » در حالیکه روی بستر چمباتمه زده بود به مرتب کردن کمر بندش اشتغال داشت تا مانند یک بند کثیف پیدا نباشد. در اینموقع دخترک را که پوستین بردوش افکنده و سراپایش را پوشانده شده بود بطوریکه پاهایش از زیر آن پیدا نبود، نزد « نیکیتا » فرستاد تا کلاه پشمی او را بعاریه بگیرد.

بردگان و مستخدمین ارباب با بی نظمی و شلوغی فراوان نزد پولیکی میآمدند و از او خواهش میکردند که در مراجعت از شهر لوازم مورد نیاز ایشان را خریداری کند. یکمشت خرده ریزه باو سفارش دادند؛ یکی سفارش خرید سوزن میداد و دیگری چای و سومی روغن و آن یکی توتون و زن نجار کمی قند میخواست! زن اخیرالذکر اکنون فرصت پیدا کرده و برای خوش خدمتی سماور را آتش انداخته و چای را دم کرده بود و فنجانهای مایع که آن را چای مینامید، نزد « ایلینچ » برد.



چون «نیکیتا» از عاریت دادن کلاه خود امتناع ورزیده بود؛ لذا پولیکی مجبور شد کلاه مندرس خویش را تعمیر کند، کتان لائی آنرا که آویزان بود، سر جای خود نهاد و با سوزن جوالدوز سوراخ آنرا دوخت.

«آنیوتکا» که از سرما افسرده شده بود و توانائی آنرا نداشت که دهانه «بارابان» را نگاهدارد، از اینرو آکولینا بجای او رفت.

بالاخره پولیکی در حالیکه تمام ملبوس خانواده را بخود پیچیده و فقط نیم تنه و کفش سرپائی را باقی گذاشته بود سوار گاری شد. خود را دوباره پوشاند و علوفه اسب را مرتب کرد. چون بالای گاری مستقر شد، مهار را بدست گرفت و با هیمنه‌ای آنرا فشرده و براه افتاد.

«میشکا» پسر کوچکش روی پلکان آمد و از پدر خواهش کرد که کمی گاری سواری کند. «ماشکا» دختر خردسالش که هنوز تته‌پته می‌کرد و نوک زبانی حرف می‌زد و نمیتوانست کلمات را کامل ادا کند، تاسی به برادرش «میشکا» کرد و گفت: «بابا منم میخام گالی سوالی تو نم».

«پولیکی» بارابان را نگاه داشت. لبخندی همچون لبخند مردان ضعیف زد. آکولینا بچه‌ها را سوار گاری کرد و بطرف «پولیکی» خم شد. سپس آهسته باو گفت که مبادا سوگندش را فراموش کرده و نقض عهد کند و در راه چیزی بنوشد.

«پولیکی» بچه‌ها را تا دکان آهنگری دهکده همراه برد و آنهارا همانجا پیاده کرد. یکبار دیگر خودرا پوشاند و بار دیگر کلاهش را مرتب کرد و اسب را با یورتمه ریز بحرکت درآورد و برآه افتاد. تکانهای گاری گونه‌هایش را میلرزانید و پاهایش به گاری میخورد درحالیکه «ماشکا» و «میشکا» با پای برهنه و با سرعتی مساوی، سر و صدا کنان که کدامیک بهتر میدوند، دوان دوان بسوی خانه میرفتند. رفتار کودکان آنان توجه سگ دهکده را بخود جلب کرد؛ حیوان ایستاد و بتماشای این دو طفل پرداخت؛ سپس ناگهان دمش را پائین آورد و سرعت بسوی لانه دوید. این عمل باعث شد که ورثه پولیکی سروصدای خودرا ده برابر کنند.

هوا بسیار بد بود . سوز شدیدی بصورت پولیکوی  
 میخورد. نوعی برف یاتگرگک بچهره و به دستهای برهنه اش  
 که با مهارهای یخ بسته در آستین پنهان کرده بود ، شلاق  
 میزد ؛ همچنین صدای برخورد باد با کله اسب پیر ، طنین  
 می انداخت . شدت باد گوشهای حیوان را پائین میآورد و  
 چشمانش را دمبدم فرو می بست .

دیری نگذشت که قسمتی از آسمان روشن شد .  
 ابرهای آبی رنگ برف دار بطور وضوح دیده میشد و  
 خورشید سعی داشت تا درخشیدن آغاز کند ولی درخشش  
 خورشید چون لبخند « پولیکوی » افسرده و غم انگیز بود .  
 پولیکوی کم و بیش در رؤیاهای شیرین و مطبوعی فرو رفته  
 بود . آری مانند او که تا چندی قبل صحبت از تبعیدش در  
 میان بود و او را تهدید به خدمت سربازی میکردند ، آدمی  
 که فقط اشخاص تنبل از کتک زدن او خودداری میکردند ،  
 آدمی که همیشه بدترین بیگاریها بدوش او بود ، اکنون  
 میرفت که مبلغ کلانی پول بگیرد و نزد ارباب ببرد ؛ خانم  
 باو اعتماد دارد ؛ او اکنون سوار گاری شخصی مباشر شده

است و همان اسبی که شخص خانم ارباب را در سفرها سواری میداد و کالسگه‌اش را میکشید، اکنون به ارابه‌ای بسته شده که او را سواری میدهد. او الآن مقامی مشاوی پیشخدمت مخصوص ارباب دارد که دومهاری چرمی گاری را در دست گرفته و میگردداند. «پولیکی» از جا برخاست و نواری که از کلاهش خارج میشد، دوباره بجای خود میگذاشت و بطرزی بهتر از اول خود را می‌پوشانید.

وانگهی اگر «پولیکی» خیال میکرد که به کارگر پولداری شباهت دارد، قطعاً اشتباه میکرد. درست است که يك تاجر سرمایه‌دار ده هزار روبلی هم بر ارابه‌ای بامهاری چرمین سوار نمیشود ولی اینها باهم متفاوت است. مرد ریشوئی را می‌بینید که در پوستین ساده یا سرداری آبی رنگی خود را پیچیده و اسب چاق و چله‌ای که خوب تغذیه شده، کالسگه او را که یکه و تنها در آن نشسته است میکشد: کافی است با يك نگاه متوجه شوید که آیا اسب او خوب علوفه خورده، آیا خود اینمرد وضع خوبی دارد، سر و ریختش چگونه است، کمر بندش را بچه شکل بسته است،

اسبش را به کالسکه بچه ترتیب بسته است! و فوراً میتوانید حدس بزنید که آیا این مرد با سرمایه‌های معادل صد روبل، یا هزاران روبل بکسب و کار و تجارت پرداخته است.

هر مرد پخته و با تجربه‌ای که از نزدیک یک نظر به «پولیکی» میانداخت، از مشاهده دست و صورت و ریش انبوهش که از مدت‌ها قبل اصلاح نکرده بود، از وضع کمر بندش، از علوفه‌ای که اینطرف و آنطرف گاری ریخته شده و بالاخره از هیکل لاغر «بارابان» فوراً پی به شخصیت سر نشین آن میبرد و متوجه میشد که او نه فقط یک تاجر کلفت و سرمایه‌دار نیست بلکه کارگر معمولی هم نیست؛ فقط برده حقیقی است که نه با هزاران روبل و نه با صد روبل حتی باده روبل هم تجارت نمیکند.

آنچه که گفته شد عقیده «ایلیچ پولیکی» نبود: او خود را بشیوه مطبوع و دلفریبی گول میزد. «او حامل ۱۵۰۰ روبل است و اگر اراده کند، میتواند بجای بازگشت بخانه، دهانه بارابان را بطرف «اودسا» برگرداند، و بجائی رود که مشیت الهی باشد و دست هیچ عرب و عجمی

هم باو نرسد . اما او اینکار را نخواهد کرد بلکه در نهایت وفاداری و امانت ، مبلغ مزبور را نزد خانم ارباب خواهد برد و باو خواهد گفت که وی تا بحال حامل ثروت‌های دیگری بیش از این مبلغ بوده است !

« بارابان » در حین عبور ، از برابر میخانه‌ای میگذشت ، دهانه را میکشید ، و بدان سمت می‌پیچید و سپس میایستاد . و بطرف میخانه برمیگشت ، لیکن « پولیکی » با اینکه مبلغی پول برای خرید سفارشات همسایگان با خود داشت ، بارابان را شلاق میزد و براه خود ادامه میداد .

مقابل میخانه دیگر همین واقعه عیناً تکرار میشد . در حدود ظهر « پولیکی » از گاری پیاده شد و در کالسکه روی خانه تاجری که افراد و آدم‌های خانم ارباب را جا و منزل میداد ، و از ایشان پذیرائی میکرد ، باز نمود و گاری را بدانجا داخل کرد . سپس دهانه و مهاری را برداشت و مقداری علوفه جلوی حیوان ریخت و ناهار را همانجا با کارگران و شاگردان تاجر خورد ، بی آنکه فراموش کند که بگوید برای چه کار مهمی آمده ، و از آنجا با نامه‌ای که در کلاهش

بود ، نزد باغبان رفت .

باغبان « پولیکی » را می‌شناخت . پس از خواندن نامه ، باحالتی حاکی از عدم اعتماد که کاملاً از رخسارش مشهود بود ، پرسید که آیا این مبلغ را باید به او پردازد . « پولیکی » خواست عصبانی شود ولی موفق نشد؛ فقط لبخندی زد. لبخند غم‌انگیزی که مخصوص خود او بود .

باغبان نه یکبار بلکه چند بار ، نامه را خواند و سرانجام پول را باو پرداخت . « پولیکی » آنرا گرفت و در سینه‌اش قرارداد و به خانه تاجر برگشت . نه رستوران و نه میخانه و نه هیچ چیز دیگر نتوانست او را بوسوسه اندازد .

او در تمام وجودش تب مطبوع و دلپذیری احساس میکرد . چندین بار در برابر مغازه‌هایی که کالاهای آنها چشم را خیره‌میکرد و بسوی خود می‌کشید ، توقف میکرد و به کالاهایی از قبیل پوستین ، کلاه پشمی ، چیت ، سیاه-قلم‌های زیبا و خوراکی‌های لذیذ خیره میشد ، آنگاه با قلبی آکنده از نشاط و شادمانی ، از آنجا میگذشت و با

خود میگفت :

– من میتوانم تمام اینها را بخرم ، اما هرگز چنین کاری نخواهم کرد .

ببازار رفت تا آنچه که باو سفارش شده بود، خریداری کند. ضمناً پوستینی را برداشت و بر سر قیمت، که صاحبش بیست و پنج روبل باو گفته بود، شروع به چانه زدن کرد، فروشنده درحالیکه بادیده تردید به «پولیکی» مینگریست، پیدا بود که کاملاً نسبت باو ظنن است و یقین داشت که او قادر بخریدن آن نخواهد بود ، ولی «پولیکی» این نکته را دریافت ؛ سینه اش را باو نشان داد و گفت که اگر بخواهد میتواند تمام دکان را یکجا خریداری کند. آنگاه بازمایش پوستین پرداخت و آنرا چروکیده نمود ، نفس خود را در پشمش دمید تا بوی آن متصاعد شود ؛ بعد آنرا بسوئید و عاقبت درحالیکه آه میکشید آنرا پس داد و گفت :

– با این قیمت بدرد من نمیخورد، آیا آنرا پانزده

روبل میدهی ؟

فروشنده ، پوستین را از روی غیظ و عصبانیت روی



پیشخوان انداخت . پولیکی خارج شد و چالاک و سردماغ  
 به خانه تاجر بازگشت . پس از اینکه شام خورد و مقداری  
 جو و علوفه و آب به بارابان داد بالای بخاری رفت پاکت  
 پول را بیرون آورد و مدتی آنرا آزمایش کرد . از کارگری  
 که سواد خواندن داشت خواهش کرد که کلمات «محتوی  
 ۱۶۱۷ روبل» را که روی پاکت نوشته بود ، برایش بخواند.  
 پاکت لفاف کاغذ ضخیمی بود ، لاک و مهرهای آن با  
 موم قهوه‌ای رنگ بود که حلقه‌ای فلزی از داخلش عبور  
 داده بودند : يك لاک و مهر بزرگ در وسط و چهار لاک و  
 مهر در چهار گوشه آن بود . لکه کوچکی از لاک و موم  
 بر لفاف دیده میشد . پولیکی بتمام اینها نگاه میکرد ، حتی  
 زوایائی را که اسکناسها با گوشه لفاف تشکیل داده بود ،  
 دست مالید و از اینکه اینقدر پول در دست دارد ، نشاط و  
 شادی کودکانه‌ای در خود احساس میکرد . پاکت را در  
 سوراخ کلاهش نهاد و کلاهرا بر سر گذاشت و خوابید ولی  
 در طول شب چندین بار بیدار میشد تا پاکت را دستمالی کند  
 و هر بار که آنرا بر جای همیشگی می‌یافت ، غرور مطبوعی

در خود احساس میکرد و چنین فکر میکرد که این «پولیگی»  
بی ارج و بها، اینهمه پول با خود دارد، و آنرا صحیح و  
سالم نزد خانم خواهد برد، بطوریکه مباشر هم نمیتواند.  
چنین کاری بکند، از شادی و غرور مست میشد.

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



در حوالی نیمه شب، کارگران و مستخدمین تاجر ،  
بر اثر صدای داد و فریاد موژیک ها از خواب پریدند . این  
افراد مشمولین قصبه « پو کروفسکی » بودند که بخدمت  
سربازی اعزام میشدند ؛ تعداد تازه واردین ده نفر بود که  
عبارت بودند از : خوروشین ، میتیوشکین ، ایلیا برادرزاده  
دوتلوف ، دوتفر عوض ، کدخدا ، دوتلوف پیر و کسانی که  
مشایعت میکردند .

پیهسوز کوچکی در کلبه میسوخت ؛ آشپز در روی  
نیمکت ، زیر تمثال حضرت مریم میخوابید . وی بعجله  
برخواست و شمعی روشن کرد . پولیکی نیز از جا برخاست  
وسرش را از بالای بخاری جلو برد و موژیکهائی را که آمده  
بودند ، نگاه میکرد . همگی هنگام ورود ، در آستانه در

باز دست صلیبی روی سینه می کشیدند و روی نیمکت می نشستند  
اغلبشان وضع آراسته‌ای داشتند بطوریکه ممکن نبود بین  
آنها، افراد اعزازی را تشخیص داد. سلام کردند و به رقابت  
و چشم و هم چشمی یکدیگر به پر حرفی پرداختند و می پرسیدند  
که چه بخورند. معه‌ها چند نفرشان غمگین و خاموش بودند  
و در عوض، عده دیگری آنچنان نشاط و پایکوبی میکردند  
که گوئی لحظه‌ای قبل بیاده نوشی پرداخته‌اند. میان این  
افراد، «ایلیا» نیز دیده میشد که تا آنروز هرگز لب بمشروب  
نیالوده بود. کدخدا پرسید:

- بسیار خوب، بچه‌ها، شام بخوریم یا بخوابیم؟

«ایلیا» در حالیکه روی نیمکت می نشست دامن بالا-

پوشش را جمع کرد و گفت:

- بگوودکا بیاورند!

کدخدا به او گفت:

- تو بقدر کافی ودکا خورده‌ای.

آنگاه خطاب بدیگران گفت:

- بچه‌ها مواظب باشید که کمی نان بخورید: چرا

همه بیدارید؟

« ایلیا » بی آنکه بکسی نگاه کند، با لحن مصمم  
مردی که هرگز حاضر به تسلیم نباشد، تکرار کرد:  
- بگو ودکا بیاورند!

موژیک‌ها دستور کدخداریا قبول کردند و بجستجوی  
تان به‌ارابه‌های خود رفتند و پس از خوردن نان دستور دادند  
مستخدم کمی کواس (مشروب غیرالکلی روسی - مترجم)  
بیاورد، آنگاه بعضی روی زمین و برخی بالای بخاری دراز  
کشیدند.

« ایلیا » دمبدم تکرار میکرد:  
- بتومیگویم بگو ودکا بیاورد! بگو ودکا بیاورد!  
ناگهان چشمش به «پولیکی» افتاد و فریاد کشید:  
- پولیکی، پولیکی، دوست عزیزم، تو هم اینجائی!  
من بخدمت سر بازی خواهم رفت و با مادر و همسرم وداع  
کردم... چقدر ناله وزاری میکردند!... بله، حالا  
من دیگر سر بازم،... برایم ودکا بخر.

پولیکی در جواب گفت: